



مهرگان

مهرگان بر سر من تاخت، تویی مهرمتاز!
مهر در پرده نهران گشت، تو از پرده در آی،
بسر وقت من آ؛ مهر دلفروز منا!
مهرگان مشقت بدر کوفت، در خانه ببند،
نتوان زیست، گر اور خنه در این دخمه کند؛
من ازین حمله او، سخت هراسان شده ام،
از دم سرد هراس آور و توفنده او،
بادش آنگونه بلرزش نکند خاک و هوا،
بامن، ار گردش ایام نسازد، تو بساز!
که در این فصل، مرا هست بمهرتو نیاز!
دل سرمازده ای را، بفروغی بنواز!
و گر از پنجره آید، مکنش پنجره باز!
که در اینجا، نه زغال است و نه نفت است و نه گاز!
چون کبوتر، که هراسان شود از حمله باز.
دشت و کوه و دره، فریاد نمایند آغاز.
که هم از آن بتن بادفتند لرزو عزاز!

از بر شاخ درختان، همه مرغان بشتاب،
سخت آسیمه شوند و ره غربت گیرند،
برگها، در پی مرغان، ز درختان بپزند،
باد، بر سینه شان کوبد و برگرداند،
همگی خوار و نکونسار در افتند بخاک،
پرکشانید و برآیند همی در پرواز.
ز آنکه مرزستم و فتنه نباشد بدواز!
که خود آسان نتوان مهر برید از هراز!
که از این مرز، گذرنامه ندارید و جواز!
چون پرستنده که در سجده فتد، گاه نماز.

✦ آقای دکتر علی اصغر حریری از ادیبان صاحب نظر و قصیده سرایان طراز اول معاصر

همچو پیران رخشان خشک و پرا از چین شد و ماز؛
 همچو سیمین بدن لعبتکی خسته بکاز!
 چون سپهد که ز رختش بکند زیب و طراز!
 يك پيك، جامه ز اندام و کند «سترپتاز»!^۳
 دکه رنگرزانست و بساط بزاز.

فکر سرما کن و تاریکی شبهای دراز!
 خیز، ای شمع شب افروز! سوی من بگراز!
 بنشین، و زرخ تابنده، شبم روشن ساز!
 تو مرا دم ساز اینجا و تیرامن دم ساز.
 خاصه اهلش، که نه اهلند و نه بیگانه نواز.
 گر کسی خانه گرم، دهد و بالمش ناز! ...

زار بگریست، که ای شاعر اندیشه ترازا!
 بدگمانی بهل و برمن دل داده متاز!
 بامن دلشده، گفتار دگرگون پرداز!
 من تن خود نفروشم بزرو مال و جهاز!
 نوز باقیست، از آن هیله گر شعبده باز!
 سخن خویش بسنج و خرد خویش مبار!
 در عیش و در شادی بر رخم گشت فراز.
 راجه ای، بارخ بوزینه و دندان گراز! ...
 که گرو می بری از جمله بنهای طراز،
 کاندین خانه، نه خوانست و نه برگست و نه ساز!
 بنگر ارشیشه تهی نیست، بیساور بگماز!^۴
 کیسوی خویش پریشان کن و بردوش انداز!
 عشق من مرده و از مرده نیاید آواز!

کش یکی بیدمعلق بکنار است و دو کاز^۵
 همچو در آب فرورفته یکی گردن غاز.

در بر نارون، آن سبزورقهای جوان،
 رنگشان سرخ شد و تیره شد و نیلی وزرد،
 و زتن بید و رو ریخت، یکایک، همه برگ،
 یا چنان شاهد بازیگر فتان، که کند،
 خاک، از این توده برگان خزان، پنداری،

هرگان، پیشرو جیش زمستان باشد؛
 رنج سرما و شب تار، مرا دشوار است؛
 چون تو آئی، سیاهی از شب تاری برود؛
 اندر این خانه نیاید دگری، جز تو و من،
 من در این شهر غریبم، که کند یاد غریب؟
 تو هم البته نمائی و از اینجا بروی،

چون نگارین من، از من، سخن اینگونه شنید،
 خود پرست آریدی، در طلبت نآمدی،
 من ترا خواهم و درد تو و تیمار ترا!
 شاهات بالمش ناز من و دل خانه گرم؛
 تو مرا دوست نداری که ترا عشق قدیم،
 دیگری گرت بود کرد، مرا چیست گناه؟
 گفتم آری، دل من خسته شد از عشق و دگر،
 آن نگارین نخستین شد و بر من بگزید،
 در شگفتم که تو، با این همه زیبایی و حسن،
 بامن و خانه من مازی، از بهر چرا؟
 سختش مندم ام از تو، که مرا خانه تهیست،
 نیسندم که تو کیسو بگره جمع کنی،
 من تو و خوئی، ترا دوست بسی دارم؛ لیک

بنگر آن موضی، که در منظاره او ای منست،
 شاخه بید معانی شده و ارو نه در او،

کآب ده مترز فسواره فشاند بفرراز ؛
باسر خویش نگونسار بزیرآید پیاز ؛
زبروزیر جهان بیند از این چشم انداز ؛
پس علی ماند و حوضش ! بحقیقت نه مجاز !

سنگ فواره ، بکردار یکی وال ۶ دمان ،
اوج برگیرد و آنگاه چنان شاخه بید ،
ناظر اوست علی اصغر و چون درنگرد ،
ترسم ای دوست که روزی توهم از من بروی .

که وفاداری از انسان ؛ نبود جز اعجاز ؛
خصم شد ، کرد چوکرسی وزارت احراز ؛
بگرفت از من و دادش بجهودی غماز ؛
سوداز آن داشت که گردد بجهودان انبازا ...
بشکنم پشت هوی و نشوم بنده آز ؛
که بهر مساله بگشود مرا پرده زراز ؛
علم بقراطم داد و خرد «مهربراز» ! ... ۲

گرتو این دخمه من ترک نکردی عجب است ،
دیدم آن دوست که جز دوستی از بنده ندید ،
چون که من مرد خدا بودم و دین ، منصب من
قرمطی بود و عجب نیست فراموشی از او ؛
من از این مردم نامرد ، زبونی نکشم ؛
همت و کوشش من ، بدرقه راه منست ،
صبر ایوبم بخشید و تولای مسیح ؛

وی دل ! ار آتش فقرت بگدازد ، بگداز ؛
بهمین حجره تاریک و همین نان و پیاز ؛
غم سرمامخور و نغمه گرمی بنواز ؛
تاترا جام نبیدیست ، بدان دست بیاز ؛
فرودین گردد و آید که نوروز فراز .
روسیاهی بزغال بسی امان ماند باز !!!

ای تن ! ارسولت سرمات بلرزاند ، بلرز ؛
برمکش منت دونان و بساز ای تن من ،
دور بیداد زمستان بنماند جاوید ؛
تاترا عمل نگاریست ، از آن بوسه بگیر ؛
باش تا اختر اقبال تو ، تابنده شود ،
چمد یخ باشد و کژمهر ، زمستان گذرد ،

فرهنگ :

۱ - هزاز رابمنی لوزش و بجای اهتزاز استعمال کردیم . اگر چه در فرهنگهای عربی
باین سورت بنظر مانرسید .

۲ - پندواز جای امن و آرامش .

۳ - ستر پتاز بروزن فلفل یاش کلمه ایست انگلیسی که تلفظ آن ستریپ تیز (Strip - Tease)
است . حرف یادراین کلمه از جمله یاهای مجهولست و ماعمل اماله معکوس رادر آن مجاز دانستیم
و آن نوعی بازیگریست که برخی از بازیگران در ضمن رقص و آواز بتدریج جامه های خود را از
تن بیرون آرند تا ستر عورتی بیش باقی نماند .

۴ - بگماز چوپرواز شراب را گویند .

۵ - کاز یا کاج درخت صنوبر است . در السنه هندو ایرانی جیم وزاء بهم تبدیل می شوند .

۶ - وال نام یکی از پستانداران دریائیسف که از سوراخی که بر سردارد آب می فشاند و

آنرا سرین سمک الوال خوانند و بزبانهای فرنگی بالن **Baleine** گویند برخی از ایرانیان

آنرا بانهنگ اشتباه میکنند . در حقیقت نهنگ تمساح است که آن از اقسام ماروسومار و لاک پشت

باشد . رودکی گوید ،

آن می که گرسشکی از آن بر چکد به نیل ، تاحشر مست گردد از بسوی آن نهنگ ا

آهو اگر بدشت خورد قطره ای از آن ، غرنده شهر گردد و ندیدند از یلنگه ا

المعه آنچه در نیل باشد تمساح است نه سمک الوال .

۷ - مهریروز یا یروز مهر نام حکیمی است از سکان هند که بنا بر رسم خود نام خود را

مقاله نویسد .

اگر علی ساریان است میداند شتورا کجا بخواباند

در یکی از بلاد اهل جماعت ، متعصبی سنی ، برای مردی شیعی متعصب تر از خویش ، هیفت : که روز قیامت ، مولانا عمر رضی الله عنه ، بوشتی از نور سوار شود و علی عقی الله عنه ، چون ساریانی مهارشتر بدست گیرد و پس از گذشتن بر اعراف و صحراط و باز دیدن مرمه محشر و عبور بر درکات جحیم و غرفات جنان ، شتورا در کویاس قصری از باقوت سبزی ز برجد سرخ بخواباند و خلیفه از مرکب بزیر آید و بقصر بر شود . مرد شیعی را درین جا ، طاقت برسید و با آنکه جای ترس و بیم جان بود ، گفت : اگر علی ساریان است میداند شتورا کجا بخواباند .

علی اکبر دهندا . قرن چهاردهم .